

## وداع امام رضا علیه السلام با پیامبر و اهل و عیال

و شیخ صدوق رحمه الله از محول سجستانی روایت کرده که چون مأمون طلب کرد امام رضا علیه السلام را از مدینه به خراسان ، حضرت به جهت وداع با قبر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم داخل مسجد شد و مکرر با قبر آن حضرت وداع می کرد و بیرون می آمد و بر می گشت نزد قبر، و در هر دفعه صدای مبارکش به گریه بلند بود، من نزدیک آن حضرت رفتم و سلام کردم بر آن جناب ، جواب داد، پس تهنیت گفتمش به آن سفر، فرمود: مرا زیارت کن همانا من بیرون می شوم از جوار جدم و می میرم در غربت و دفن می شوم در پهلوی هارون ( عیون اخبار الرضا علیه السلام . 2/217)

در سالی که امام رضا علیه السلام به حج رفت و متوجه خراسان گردید امام محمدتقی علیه السلام را به حج برد و چون امام رضا علیه السلام طواف وداع کرد امام محمدتقی علیه السلام بر دوش (موفق ) غلام آن حضرت بود و او را طواف می فرمود، چون به حجر اسماعیل رسید به زیر آمد و نشست و آثار اندوه از روی منورش ظاهر شد و مشغول دعا گردید و بسیار طول داد ، (موفق ) گفت : برخیز فدای تو گردم ، گفت : از اینجا مفارقت نمی کنم تا وقتی که خدا خواهد که برخیزم ، موفق به خدمت امام رضا علیه السلام آمد و احوال فرزند سعادتمند او را عرض کرد، حضرت نزدیک نور دیده خود آمد و فرمود که برخیز ای حبیب من ! آن نهال حدیقه امامت گفت : ای پدر بزرگوار چگونه برخیزم و می دانم که خانه کعبه را وداعی کردی که دیگر به سوی آن برنخواهی گشت و گریان شد، پس برای اطاعت پدر بزرگوار خود برخاست و روانه شد. - بحارالانوار . 49/120

امام رضا علیه السلام که آن حضرت فرمود: زمانی که من می خواستم بیرون بیایم از مدینه به سوی خراسان جمع کردم عیال خود را و امر کردم ایشان را که بر من گریه کنند تا بشنوم گریه ایشان را (درالظیم) ص ۶۷۸.

## کیفیت شهادت امام رضا علیه السلام

فرمود که فردا به مجلس این فاجر داخل خواهیم شد اگر از خانه سر نپوشیده بیرون آیم با من تکلم نما و اگر چیزی بر سر پوشیده باشم با من سخن مگو. ابوالصلت گفت : چون روز دیگر حضرت امام رضا علیه السلام نماز بامداد ادا نمود جامه های خویش را پوشید و در محراب نشست و منتظر می بود تا غلامان مأمون به طلب وی آمدند، آنگاه کفش خود را پوشید و ردای مبارک خود را بر دوش افکند و به مجلس مأمون درآمد و من در خدمت آن حضرت بودم . در آن وقت طبقی چند از الوان میوه ها زرد و نارنجی نهادند و او خوشه انگوری را که زهر را به رشته در بعضی از دانه های آن دوانیده بودند در دست داشت و بعضی از آن دانه ها که به زهر نیالوده بودند از برای رفع تهمت زهر مار می کرد. چون نظرش بر آن حضرت افتاد مشتاقانه از جای خود برخاست و دست در گردن مبارکش انداخت و میان دو دیده آن قره العین مصطفی را بوسید و آنچه از لوازم اکرام و احترام ظاهری بود دقیقه ای فرو نگذاشت . آن جناب را بر بساط خود نشانیده و آن خوشه انگور را به وی داد و گفت : یابن رسول الله ! از این نکوتر انگور ندیده ام ، حضرت فرمود که شاید انگور بهشت از این نکوتر باشد، مأمون گفت : از این انگور تناول نما، حضرت فرمود که مرا از خوردن این انگور معاف دار. مأمون مبالغه بسیار کرد و گفت البته می باید تناول نمود مگر مرا متهم می داری با این همه اخلاص که از من مشاهده می نمایی ، این چه گمانها است که به من می بری ، و آن خوشه انگور را گرفته دانه چند از آن خورد باز به دست آن جناب داد و تکلیف خوردن نمود. آن امام مظلوم چون سه دانه از آن انگور زهرآلود تناول کرد حالش دگرگون گردید و باقی خوشه را بر زمین افکند و متغیرا حوال از آن مجلس برخاست ، مأمون گفت : یابن عم ! به کجا می روی ؟ فرمود: به آنجا که مرا فرستادی ! و آن حضرت حزین و غمگین و نالان سر مبارک پوشیده از خانه مأمون بیرون آمد.

ابوالصلت گفت : به مقتضای فرموده آن حضرت با وی سخن نگفتم تا به سرای خود داخل گردید فرمود که در سرای را ببند. و رنجور و نالان بر فراش خویش تکیه فرمود، چون آن امام معصوم بر بستر قرار گرفت در سرای را بسته و در میان خانه محزون و غمگین ایستاده بود ناگاه جوان خوشبوی مشکین مویی را در میان سرا دیدم که سیمای ولایت و امامت از جبین فائزالا نوارش ظاهر بود و شبیه ترین مردمان بود به جناب امام رضا علیه السلام . پس به سوی وی شتافتم سؤال کردم که از کجا راه داخل شدی که من درها را محکم بسته بودم ؟ فرمود: آن قادری که مرا از مدینه به یک لحظه به طوس آورد از درهای بسته مرا داخل ساخت . پرسیدم تو کیستی ؟ فرمود: منم حجت خدا بر تو ای ابوالصلت ، منم محمد بن علی !

آمده ام که پدر غریب مظلوم و والد معصوم و مسموم خود را ببینم و وداع کنم ، آنگاه در حجره ای که حضرت امام رضا علیه السلام در آنجا بود رفت . چون چشم آن امام مسموم بر فرزند معصوم خود افتاد از جای جست و یعقوب وار یوسف گم گشته خود را در آغوش کشید و دست در گردن وی درآورد و او را بر سینه خود فشرد و میان دو چشم او را بوسید و آن فرزند معصوم را در فراش خود داخل کرد و بوسه بر روی وی می داد و با وی از اسرار ملک و ملکوت و خزائن علوم حی لایموت رازی چند می گفت که من نفهمیدم و ابواب علوم اولین و آخرین و ودایع حضرت سید المرسلین را به وی تسلیم کرد، آنگاه بر لبهای مبارک حضرت امام رضا علیه السلام کفی دیدم از برف سفیدتر حضرت امام محمد تقی علیه السلام آن را لیسید و دست در میان سینه پدر بزرگوار خود برد و چیزی مانند عصفور بیرون آورد و فرو برد و آن طایر قدسی به بال ارتحال گرد تعلقات جسمانی از دامان مطهر خود افشاند به جانب ریاض رضوان قدس پرواز کرد.

پس حضرت امام محمد تقی علیه السلام فرمود که ای ابوالصلت به اندرون این خانه رو و آب و تخته بیاور، گفتم : یابن رسول الله ! آنجا نه آب است و نه تخته ، فرمود که آنچه امر می کنم چنان کن و ترا به اینها کاری نباشد چون به خانه رفته آب و تخته را حاضر یافتم به حضور بردم و دامن بر زده مستعد آن شدم که آن جناب را در غسل دادن مدد نمایم فرمود که دیگری هست مرا مدد نماید، ملائکه مقربین مرا یآوری می نمایند به تو احتیاج ندارم . چون از غسل فارغ گردید فرمود که به خانه رو و کفن و حنوط بیاور، چون داخل شدم سیدی دیدم که کفن و حنوط بر روی آن گذاشته بودند و هرگز آن را در آن خانه ندیده بودم برداشتم و به خدمت حضرت آوردم . پس پدر بزرگوار خود را کفن پوشانید و بر مساجد شریفش حنوط پاشید و با ملائکه کروبیین و ارواح انبیاء و مرسلین بر آن فرزند خیرالبشر نماز گزارند آنگاه فرمود که تابوت را به نزد من آور، گفتم : یابن رسول الله ! به نزد نجار روم و تابوت بیاورم ؟ فرمود که از خانه بیاور چون به خانه رفتم تابوتی دیدم که هرگز در آنجا ندیده بودم که دست قدرت حق تعالی از چوب سدره المنتهی ترتیب داده بود پس آن حضرت را در تابوت گذاشت و دو رکعت نماز به جا آورد و هنوز از نماز فارغ نگشته بود که تابوت به قدرت حق تعالی از زمین جدا گشت سقف خانه شکافته شد و به جانب آسمان مرتفع گردید و از نظر غایب شد. چون از نماز فارغ گردید گفتم : یابن رسول الله ! اگر مأمون بیاید و آن حضرت را از من طلب نماید در جواب او چه گویم ؟ فرمود که خاموش شو که به زودی مراجعت خواهد کرد، ای ابوالصلت ! اگر پیغمبری در مشرق رحلت نماید و وصی او در مغرب وفات کند البته حق تعالی اجساد مطهر و ارواح منور ایشان را در اعلاعلیین با یکدیگر جمع نماید، حضر در این سخن بود که باز سقف شکافته شد و آن تابوت محفوف به رحمت حی لایموت فرود آمد و آن حضرت پدر رفیع قدر خویش را از تابوت برگرفت و در فراش به نحوی خوابانید که گویا او را غسل نداده اند و کفن نکرده اند پس فرمود که برو و در سرا را بگشا تا مأمون داخل شود. چون در خانه را باز کردم مأمون را دیدم با غلامان خود بر در خانه ایستاده بودند پس مأمون داخل خانه شد و آغاز نوحه و زاری و گریه و بی قراری نمود گریبان خود را چاک زد و دست بر سر زد و فریاد برآورد که ای سید و سرور در مصیبت خود دل مرا به درد آوردی و داخل آن حجره شد و نزدیک سر آن حضرت نشست و گفت شروع کنید در تجهیز آن حضرت و امر کرد قبر شریف آن حضرت را حفر نمایند، چون شروع به حفر کردند آنچه آن سرور اوصیاء فرموده بود به ظهور آمد، چون در پس سر هارون خواستند که قبر منور آن حضرت را حفر نمایند زمین انقیاد نکرد، یکی از اهل آن مجلس به مأمون گفت تو اقرار به امامت او می نمایی ؟ گفت : بلی ، آن مرد گفت که امام می باید در حیات و ممات بر همه کس مقدم باشد پس امر کرد قبر را در جانب قبله حفر نمایند چون آب و ماهیان پیدا شدند مأمون گفت پیوسته امام رضا علیه السلام در حال حیات غرائب و معجزات به ما می نمود بعد از وفات نیز غرایب و کرامات خود را بر ما ظاهر گردانید چون ماهی بزرگ ماهیان خرد را برچید یکی از وزراء مأمون به او گفت : می دانی که آن حضرت در ضمن آن کرامات ترا به چه چیز خبر داده ؟ گفت : نمی دانم ! گفت : آن جناب اشاره فرموده است به آنکه مثل ملک و پادشاهی شما بنی عباس مثل این ماهیان است کثرت و دولتی که دارید عنقریب ملک شما منقضی شود و دولت شما به سر آید و سلطنت شما به آخر رسد و حق تعالی شخصی را بر شما مسلط سازد همچنان که این ماهی بزرگ ماهیان خرد را برچید شما را از روی زمین براندازد و انتقام اهل بیت رسالت را از شما بکشد. مأمون گفت : راست می گویی . آن جناب را مدفون ساخت و مراجعت کرد.

ابوالصلت گفت که بعد از آن مأمون مرا طلبید و گفت : به من تعلیم نما آن دعا را که خواندی و آب فرو رفت ، گفتم : به خدا سوگند که آن را فراموش کردم ، باور نکرد با آنکه راست می گفتم و امر کرد مرا به زندان بردند و یک سال در حبس او ماندم چون دلتنگ شدم شبی بیدار ماندم و به عبادت و دعا اشتغال نمودم و انوار مقدسه محمد و آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین را شفیع گردانیدم و به حق ایشان از خداوند منان سؤال کردم که مرا نجات بخشد، هنوز دعای من تمام نشده بود که دیدم حضرت امام محمد تقی علیه السلام در زندان نزد من حاضر شد و فرمود که ای ابوالصلت ! سینه ات تنگ شده است ؟ گفتم : بلی ، والله ! گفت : برخیز و زنجیر از پای من جدا شد و دست مرا گرفت و از زندان بیرون آورد و حارسان و غلامان ، مرا می دیدند و به اعجاز آن حضرت یارای سخن گفتن نداشتند، چون مرا از خانه بیرون آورد فرمود که تو در امان خدایی دیگر تو هرگز مأمون را نخواهی دید و او ترا نخواهد دید چنان شد که فرمود- عین اخبار الرضا علیه السلام 2/242 - 245.